

اقیانوس خورشید

# اقیانوس خورشید

هستی قنبری

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: قنبری، هستی.
عنوان و پدیدآور	: اقیانوس خورشید / هستی قنبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۳۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 371 - 7
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۵۴۲۲۱۸۰

من و تو، دو غریبه، از دو دیار،  
از دو دنیای جدا از هم... با دردی مشترک!  
من و توتنهاترین آدم‌های جهانیم!  
در این طوفان سیاه بی‌کسی،  
چشم بگشا پرزاده من؛  
چشمان تو اقیانوس خورشید است.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### اقیانوس خورشید

#### هستی قنبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

مدیر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 371 - 7

## «نفس»

پنجره چوبی زهوار در رفته اتاقم را، با صدای ترق تروق زیادی باز کردم و دستم را زیر باران گرفتم. خنکای قطرات آب، تا اعماق وجودم را غرق لذت کرد. ریه‌های رنجورم، پر شد از بوی خوش خاک خیس. بعد از آن کابوس تلخ و طاقت‌فرسا، یک نفس، تازگی حالم را بهتر می‌کرد.

— نفس؟ نفس!

صدای گرفته و پر تحکم آقاجون، در خانه پیچید که بلند صدایم می‌زد. آهی کشیدم. پنجره را به روی لذت بارانی‌ام بستم و پاسخ دادم:

— الان میام.

موهایم را در دست پیچاندم، با کش بستم و با عجله از اتاق بیرون زدم. بعد از اینکه صدایم می‌زد نباید وقت تلف می‌کردم؛ او دوست نداشت زیاد منتظر بماند.

روی زمین، جلوی تلویزیون قدیمی، سفره کوچکی انداخته بود و صبحانه می‌خورد. جلو رفتم و روبه‌رویش چهار زانو نشستم.

— صبح بخیر... اجازه می‌دادید من می‌اومدم صبحانه درست می‌کردم. سر بالا آورد و با اخم کم‌رنگی به من چشم دوخت.

— دیر بیدار شدی خودم درست کردم. بازم یادت رفته بود سیب بخری! دیروز بهت گفتم تموم شده.

لب به دندان گزیدم. انگار مقدر شده بود که من همیشه خرید سیب را فراموش کنم. آقاجون همیشه برای سلامتی قلبش، همراه با صبحانه، سیب می‌خورد.

— ببخشید!

سری تکان داد و با همان اخم درهم گفت:

— با ببخشید درست نمی‌شه، چاییت رو که خوردی برو از مش اکبر بخور.

برای اینکه دلخوری‌اش را جبران کنم، گفتم:

— چشم، الان می‌رم.

و آهنگ برخاستن کردم؛ که صدایش متوقفم کرد.

— الان نه! گفتم چاییت رو بخور، حالا کارت دارم فعلاً.

دوباره نشستم. یک پیمانۀ شکر در استکان ریختم و به دهانش خیره شدم. دستی به سیبل پرپشتش کشید و مشغول لقمه گرفتن شد.

— راجع به دانشگاه رفتنت...

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخت. پس بالاخره تصمیمش را گرفته بود؛ تصمیمی که می‌دانستم اگر منفی باشد، زمین و آسمان را هم به هم بدوزم، نمی‌توانم تغییرش بدهم. تمام سرنوشتم حالا، به یک آری یا نه او بستگی داشت. ترس استخوان شکنم برگشته بود؛ ترسی که از روز اعلام نتایج کنکور، در وجودم جولان می‌داد. درست از همان لحظه که به او گفتم: «تهران قبول شدم»!

و او با چهره‌ای عبوس، اعلام کرد؛ باید فکر کند!

به زور یک جرعه چای داخل دهانم ریختم تا گلوی خشک شده‌ام را از سوزش تلخ و اعصاب خردکن، نجات بدهم. چشم‌هایم را از پشت عینک ته‌استکانی ریز کرد و به من خیره شد. داشت از عمق نگاهم حال دلم را می‌دید. استکانش را برداشت و با خونسردی کمی چایی نوشید. همان‌طور ماتم‌زده نگاهش می‌کردم تا اینکه بالاخره نفسش را با صدا بیرون داد و دهان باز کرد:

— خب... می‌توننی بری!

برق از سرم پرید، کمی طول کشید تا مغزم حرفی را که شنیده، تجزیه و تحلیل کند.

از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم؛ اما به محض دیدن نگاهش، خودم را جمع کردم و با دست، دهانم را مهروموم کردم و سر به زیر انداختم.

کاش می‌شد بغلش کنم و کله‌تاسش را ببوسم، چون داشتم از خوشحالی منفجر می‌شدم؛ اما می‌دانستم کلافه می‌شود.

با همان چهره درهم نگاهم کرد و زیر لب گفت:

— اما...!

بخ زد، هر وقت او «اما» به میان می‌آورد، باید منتظر سخت‌ترین شرایط می‌شدم. مشوش و درمانده منتظر جملات بعدی ماندم. با آرامش کش‌داری مشغول جویدن لقمه‌اش شد که اندازه یک سال طول کشید؛ اما من دیگر طاقت نیاوردم.

— اما چی آفاجون؟

لبخند بی‌جانی زد.

— اما اجازه نمی‌دم بری خوابگاه... یا خونه کرایه کنی.

چشمانم از حدقه بیرون زد، شاید نمی‌دانست فاصله تهران تا کرمانشاه چقدر است؟!

— آفاجون کلی راهه، نمی‌تونم هی برم و برگردم... با اتوبوس هشت، نه ساعت راهه!

ابروهای پرپشتش را بالا انداخت.

— مگه من گفتم بری و برگردی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

— پس چی کار کنم؟

نفس عمیقی کشید.

— تهران شهر بزرگیه، صلاح نیست یه دختر تنها باشه.  
 از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم، چطور می‌توانستم تنهایی به تهران بروم و تنها نباشم؟!  
 — یعنی همراه می‌آین؟  
 — چقدر وسط حرف می‌پری بی‌جه! من پیام تهران، توی اون شلوغی دو روزه سگته می‌کنم. می‌خوام بفروسمت کرج، خونه عمویوسف.  
 سرم سوت کشید.  
 — عمویوسف؟!  
 اخم‌هایش دوباره درهم رفت، چون صدایم کمی بالا رفته بود. سر پایین انداختم و ببخشیدی گفتم.  
 صدایش را صاف کرد و ادامه داد:  
 — عمویوسف با خانواده‌ش کرج زندگی می‌کنن، وقتی به عموت زنگ زدم خیلی خوشحال شد. جات اون‌جا امنه، منم خیالم راحت.  
 با تقلا بسیار برای بیان حرفم، نالیدم:  
 — آقاجون، من... من آخرین باری که عمویوسف رو دیدم، هفت یا هشت سالم بود. به خدا روم نمی‌شه برم آوار سرشون بشم!  
 شانه بالا انداخت.  
 — پس نمی‌شه بری دانشگاه.  
 زود از حرفی که زدم پشیمان شدم و در دل به خودم لعنت فرستادم.  
 «خدا گل بگیرد دهانی را که بیهوده باز شود!»! اگر نظرش را تغییر می‌داد، دیگر رنگ دانشگاه تهران را هم نمی‌دیدم.  
 — نه آقاجون، غلط کردم. می‌رم، کی از عمویوسف بهتر؟ می‌رم به خدا.  
 تک خنده‌ای کرد.

— ثبت‌نام دانشگاهت چه روزیه؟  
 ذوق زده پاسخ دادم:  
 — سه‌شنبه هفته دیگه.  
 سری تکان داد.  
 — خیلی خب، خودت رو آماده کن، شنبه می‌فرستم بری کرج.  
 نفس آسوده‌ای کشیدم.  
 — چشم آقاجون.  
 لبخندی به رویش زدم و مشغول جمع کردن سفره شدم. تک سرفه‌ای زد.  
 — نمی‌خواد حالا این رو جمع کنی، برو اول سیب بخر بعد.  
 از پافشاری‌اش برای هر روز سیب خوردن، لبخند عمیقی بر لبم نشست. بی‌حرف از جا برخاستم، مانتو و روسری‌ام را از چوب‌رختی برداشتم و به سرعت به طرف در رفتم.  
 به محض باز کردن در، شدت باران به صورتم تازیانه زد. خواستم برگردم؛ اما با دیدن چهره منتظر آقاجون، پشیمان شدم. از گوشه‌جا کفشی، چترم را برداشتم و بیرون زدم.  
 درحالی‌که سعی می‌کردم کتانی کهنه‌ام داخل چاله‌های آب‌گرفته نرود، از کوچه گذشتم. باید قبل از رفتن به کرج فکری برای کفش‌هایم می‌کردم. می‌دانستم کفشی «کریم سیا» کفش‌های دست دو، ولی تمیزی می‌فروشد. احتمالاً باید خرجی دو ماه گذشته را می‌دادم برای خریدن کفش. قبلاً تصمیم داشتم با آن پول، برای آقاجون عینک بخرم تا برای دانشگاه رفتنم راضی شود؛ اما دیگر احتیاجی نبود. حالا فقط کفش‌هایم توی ذوق می‌زد. از آقاجون شنیده بودم خانواده عمویوسف پولدار هستند، پس باید با وضع بهتری به خانه آن‌ها می‌رفتم.